

آرش کمانگیر

(2)

«منم آرش!
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن!
«منم آرش، سپاهی مرد آزاده،
«به تنها تیرترکش آزمون تلختان را
«اینک آماده
«مجوییدم نسب،
«فرزند رنج و کار،
«گریزان چون شهاب از شب،
«چو صبح آماده دیدار.

«مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش.
«گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
«شما را باده و جامه
«گوارا و مبارک باد:

«دلَم را در میان دست می گیرم،
«و می افشارمش در چنگ،
«دل، این جام پر از کین و پر از خون را،
«دل، این بی تاب خشم آهنگ . . .
«که تا نوشم به نام فتح تان در بزم،
«که تا کوبم به جام قلب تان در رزم،
«که جام کینه از سنگ است.
«به بزم و رزم ما، سبو و سنگ را چنگ است.

«در این پیکار،
«در این کار،
«دل خلقی است در مشتم.
«امید مردمی خاموش همیشتم.

«کمان کهکشان در دست،
«کمانداری کمانگیرم،
«شهاب تیز رو تیرم.
«سنتیغ سربلند کوه ماوایم.

«به چشم آفتاب تازه رس جابم.

«مرا تیر است آتش پر،

«مرا باد است فرمانبر،

«ولیکن چاره امروز زور و پهلوانی نیست

«رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست

«در این میدان،

«بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،

«پری از جان بیاید تا فرو ننشیند از پرواز

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،

به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد،

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!

«که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود

«به صبح راستین سوگند!

«به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سوگند!

«که آرش جان خود در تیر خواهد کرد!

«پس آنگه بیدرنگی خواهدش افکند.

«زمین می داند این را، آسمان ها نیز

«که تن بی عیب و جان پاک است

«نه نیرنگی به کار من، نه افسونس،

«نه ترسی در سرم، نه در دلم پاک است.

درنگ آورد و یکدم شد به لب خاموش

نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش

«ز پیشم مرگ،

«نقابی سهمگین بر چهره می آید.

«به هر گام هر اس افکن

«مرا با دیده خونبار می پاید.

«به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد

«به راهم می نشیند، راه می بندد،

«به رویم سرد می خندد،

«به کوه و دره می ریزد، طنین زهر خندش را

«و بازش باز می گیرد.

«دلم از مرگ بیزار است،
«که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است
«ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است
«ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
«فرو رفتم به کام مرگ شیرین است
«همان بایسته آزادگی این است.

«هزاران چشم گویا و لب خاموش،
«مرا پیک امید خویش می داند.
«هزاران دست لرزان و دل پرجوش
«گهی می گیردم گه پیش می راند.
«پیش می آیم
«دل و جان را به زیورهای انسانی می آریم
«به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند
«نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند.

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.
به سوی قله ها دستان زهم بگشاد.

«بر آ ای آفتاب، ای توشه امید!
«بر آ، ای خوشه خورشید!
«تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب
«بر آ، سر ریزکن تا جان شود سیراب

«چو پا در کام مرگی تند خو دارم،
«چو در دل جنگ با اهریمن پرخاشجو دارم،

«به موج روشنایی شستشو خواهم،
«ز گلبرگ تو، ای زرینه گل: من رنگ و بو خواهم
«شما ای قله های سرکش خاموش،
«که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید،
«که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی
«که سیمین پایه های روز زریزا به روی شانه می کوبید
«که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید

«غرور و سربلندی هم شما را باد!

«امیدم را برافرازید،
«چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
«غرورم را نگه دارید،
«بسان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.

زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
به بال کوه‌ها لغزید کم کم پنجه خورشید،
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر آرام،
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در،
مردها در راه.
سرود بی کلامی، با غمی جان‌گناه،
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه

کدامین نغمه می‌ریزد،
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت
طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟
طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز،
راه‌وا می‌کردند.
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم‌گرداندند
دختران، بفشده گردنبندها در مشت،
همراه او قدرت عشق و وفا کردند
آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
و ز پی او،
پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.

بست یکدم چشمه‌ایش را عمو نوروز!
خنده بر لب، غرق در رویا.

کودکان با دیدگان خسته و پی جو،
در شگفت از پهلوانی ها.
شعله های کوره درپرواز.
باد در غوغا
- « شامگاهان:

راه جویانی که می جستند، آرش را بروی قله ها، پی گیر،
باز گردیدند.

بی نشان از پیکر آرش،

با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری جان خود در تیر کرد آرش.

کارها صدها صدهزاران شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون

به دیگر نیمروزی از پی آن روز

نشسته بر تتاور ساق گردویی فرو دیدند،

و آن جا را از آن پس،

مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند.

آفتاب،

در گریز بی شتاب خویش

سال ها بر بام دنیا پا کشان سرزد.

ماهتاب،

بی نصیب از شبرویهایش، همه خاموش

در دل هر کوی و برزن

سر به هر ایوان و هر در زد.

آفتاب و ماه را در گشت،

سال ها بگذشت.

سال ها و باز،

در تمام پهنه البرز،

وین سراسر قلعه مغموم و خاموشی که می ببینید

وندرون درهای برف آلودی که می دانید

رهگذرهایی که شب در راه می مانند

نام آرش را پیاپی در دل کهسار می خوانند

و نیاز خویش می خواهند

با دهان سنگ های کوه، آرش می دهد پاسخ!

میکنندشان از فراز و نشیب جاده ها آگاه

می دهد امید.

مینماید راه.

در برون کلبه می بارد.
برف می بارد بر روی خار و خارا سنگ
کوه ها خاموش،
دره ها دلتنگ،
رها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

کودکان دیری است در خوابند،
در خواب است عمونوروز،
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان
شعله بالا می رود، پر سوز.

سیاوش کسراییی